

دم سیاه و ستاره قرمز



<http://red-star.blogfa.com>

<http://harrypotter2000.blogfa.com>

نویسنده : ابلیس

ebliis.empire@gmail.com

فصل بیست و دوم:

قلعه سبز

سینا در مخفیگاهشان مشغول نظم دادن به وسایلیش بود. اصلا دوست نداشت که موقع برگشتن از سفر سه روزه اش اوضاع به هم ریخته ی مخفیگاه را شاهد باشد بنابراین آن شب برای مرتب کردن پناهگاهشان بدون اطلاع کسی به آنجا رفته بود. به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت مجی دیجیتالش ، ساعت یازده و سی دقیقه را نشان می داد.

به کارش ادامه داد. انواع نورماسی و چوب های مخصوص برای ساخت آن را جا به جا می کرد. ناگهان در پشت سرش صدایی شنید. به عقب برگشت ولی کسی را نیافت. با خود گفت که حتما خیالاتی شده. اما دوباره صدا را شنید! این بار مطمئن بود که شخصی به غیر از خودش در مخفیگاه حضور دارد! به غیر از اتاق انباری و اتاق مدیریت یک سالن عمومی وجود داشت که پنهان شدن در آن امکان ناپذیر بود.

سینا اتاق مدیریت را گشته بود ولی هنوز انباری را نگشته بود! با ترس و وحشت فراوانی قدم به جلو نهاد. آیا کسی آنجا حضور داشت؟ قاتل آقای شفیع؟ آریا؟ آگوا؟ خیلی می ترسید. به آرامی وارد مخزن مخفیگاه شد. کسی آنجا نبود. پشت سرش صدایی حس کرد به سرعت برگشت و جسم سیاه و قهوه ای رنگی را دید از

اتاق مدیریت به طرف سالن عمومی گریخت. البته سینا مطمئن نبود که چنین چیزی را دیده! بنابراین به سرعت از مخزن خارج شد ولی کسی را ندید. درب مخفیگاه هم با تحکیم اولیه بسته شده بود. به طرف آن رفت و در را گشود هیچکس آنجا نبود و هیچ اثری باقی نمانده بود. او یک لحظه به خود لرزید و فکر مرتب کردن مخفیگاه از سرش پرید و به طرف خانه رفت.



سینا آماده ی رفتن شده بود. آستین پیراهنش را بالا زد و قیافه ی خاصی به خود گرفت. چند ساعت دیگر باید خانه اشان را به مقصد قصر آل سانچز ترک کند. مهمانی اسپانیول ها بیش از حد آنها را هیجان زده کرده و بود و مسلما هر کدام از آنها آرزوی دیدن یک قصر را داشتند چه برسد که سه روز در آن اقامت داشته باشند. آرمین وارد اتاق سینا شد. او هم به روش و تیپ خاصی لباس پوشیده بود و منتظر فرارسیدن لحظه ای بود که احسان برای بردن آنها به قصر آل سانچز به دنبالشان بیاید. آرمین گفت:

" سینا ، لوازم تحریرت را با خودت بیا!"

سنا با تعجب پرسید:

"چرا؟"

آرمین گفت:

"خوب شاید مطالب زیادی رد و بدل شود و نا مجبور به نوشتن آن باشیم!"

سینا گفت:

"درسته!"

آرمین بدون گفته کلمه ای دیگر مشغول مرتب کردن موهای توسط ژل موی سینا

شد! چندی نگذشت که بدون مقدمه گفت:

"این مهمانی برای من دلهره آور است!"

سینا پرسید:

"چرا؟"

"نمی دانم! احساس بدی نسبت به یک قصر وسیع دارم!"

سینا گفت:

"حرف های دلهره آور برای خودت نزن! همه چیز عالی پیش می ره و خواهد

رفت!"



آنها روبروی قصری وسیع و با شکوه ایستاده بودند و منتظر بودند که درها باز شود.

سینا کنار آرمین ، علی ، عماد و هاردی ایستاده بود. کمی آن طرف تر ، کتی تنها

ایستاده بود در حالی که احسان جلوی او با شیلا صحبت می کردند. سینا خیلی

عصبانی بود که شیلا با هر زحمتی شده بود شیما را هم به مهمانی آورده بود. او می

خواست فریاد بزند که این دو (آریا و شیلا) به دنبال او هستند و قصد دارند که با

انرژی نواده ققنوس ، ستاره ی قرمز را تحت تسلط خود قرار دهند. در همین افکار

بود که آریا از راه رسید. او همراه رضا بود. رضا موتور سواری بود که برای حمل و

نقل مردم پول می گرفت و به دلیل مدل موی سرش ، او را رضا هویج صدا می

کردند.

آریا با همه ، به غیر از سینا و دوستانش سلام و احوال پرسى کرد.

چندی نگذشت که درب های قصر گشوده شد و دختر جوانی پشت در ایستاده بود و با صدای دخترانه اش گفت:

"خوش آمدید!"

او خدمتکار منزل بود! این امر از طرز پوشش پیدا بود. در همان لحظه از دور اشخاص زیادی به طرف درب آمدند. در همان موقع کتی ، سینا و دوستانش را همراهی کرد تا آنها را با اعضای خانواده ی سانچز آشنا سازد. پیرمردی با موهای سفید و قدی رعنا و بلند جلو آمد و دست سینا را فشرد و با لجه ی خاصی گفت:

"دون سینا! خوش آمدید"

سینا سریعاً متوجه شد که این پیرمرد به خوبی می تواند فارسی صحبت کند تنها مشکلی که داشت این بود که او نمی توانست حرف "خ" را بیان کند و آن را "ک" تلفظ می کرد. بعد از چندی سینا فهمید که همه ی اعضای آن خانواده به این ترتیب فارسی می گویند. سپس از کتی معنی کلمه ی دون را پرسید و فهمید که منظور از دون سینا ، آقای سینا بوده! در همان لحظه کتی با صدای نسبتاً بلندی گفت:

"سینا ایشان آقای فرانچسکو سانچز هست"

سینا دست او را فشرد و گفت:

"از دیدنتان خوشبختم!"

در همان لحظه سه زن به کنار آنها آمدند که به نظر می رسید یکی از آنها مسن تر از دوتای دیگر باشد. کتی دست زن مسن تر را فشرد و گفت:

"بچه ها ایشان آیتا سانچز ، همسر آقای فرانچسکو هست!"

زن تقریبا هم قد آقای فرانچسکو ولی تقریبا بیست سال از او کوچکتر بود. سپس کتی دو دختر جوان را در آغوش گرفت و و با آنها سلامی کرد و رو به سینا کرد و گفت:

"دوشیزه گئیکا سانچز و ایشان هم دوشیزه جووانا سانچز می باشند!"
آن دو دختر اروپایی خنده کنان با لحن خاصی گفتند:
"خوش آمدید"

گئیکا دختر با موهای طلایی ایی بود. چشمان آبی ایی داشت و سینا از همان اول حدس زد که اخلاق خوبی دارد. جووانا سانچز لباس رسمی تری از گئیکا به تن داشت و برعکس خواهرش با آرایش کاملی به استقبال مهمان هایشان آمده بود. چندی بعد سه جوان تنومند و جذاب به طرف کتی آمدند و با او سلام علیک جزئی کردند. کتی گفت:

"پسر ها! بیاین اینجا!"

سینا به همراه هم تیمی هایش به آنجا رفت. جوانی با موهای بسیار بلند و سیمایی بسیار ترسناک جلو آمد و دست سینا را فشرد و با بدخلقی گفت:
"سلام"

سپس بدون هیچ حرکتی یا دست دادن به همراهان سینا ، آنجا را ترک کرد. قبل از این که کتی بخواهد او را معرفی کند یکی دیگر از جوان ها با خوش اخلاقی گفت:
"خوشبختم آقای سهندی! امیدوارم او را ببخشی. او برادر من لوییس هست که اخلاق بدی دارد! من رومیو سانچز هستم و از آشنایی با شما خوشبختم!"
سینا از فارسی حرف زدن یک اسپانیایی تعجب می کرد. ولی رومیو فارسی را بسیار عالی صحبت می کرد. سینا بعد از کمی مکث گفت:

"ما هم از آشنایی با شما خوشحالیم"

جوان دیگر جلو آمد و با آرمین دستی داد و گفت:

"چطوری آرمین؟ خوشحالم که بعد از چندین سال می بینمت!"

آرمین با شادی و سرور خاصی گفت:

"من هم باید افتخار کنم که با قهرمان شنای اسپانیا صحبت می کنم!"

سپس رو به دوستانش کرد و گفت:

"فرناندو سانچز ، قهرمان شنای اسپانیا"

فرناندو مانند دو برادر دیگر موهای سیاه رنگی داشت. او هیکلش از آن دو قوی تر بود و مانند لوییس ، برادر بزرگترش قد نسبتا بلندی داشت.

بعد از دست دادن و سلام علیک با فرناندو ، بچه ها همراه با کتی وارد سالن

پذیرایی خانه شدند. دست کمی از قصر نداشت! همان سالن به تنهایی نقش یک

قصر را داشت. همه جا با لوستر های زرد رنگ روشن شده بود. گیاهان مصنوعی

همه در گلدان های کریستالی بودند و سراسر خانه را تزئین کرده بودند. در سالن

پذیرایی میز ها با انواع میوه و شربت پر شده بود. در گوشه و کنار خانه مجسمه

های عظیمی روی دیوار ها نصب شده بود و زیر آنها با حروف برجسته ای حک

شده بود: "بارسلونا". سینا با دیدن آنها توانست به راحتی حدس بزند که آن

مجسمه ها که بیشتر به لوحه های چند میلیون دلاری شباهت داشت ، اماکت زیبا و

دیدنی شهر بارسلونا را به تصویر کشیده باشد.

سینا حتی در رویاهایشان چنین جایی را ندیده بود. همه مات و مبهوت به در و دیوار

قصر آل سانچز خیره شده بودند . در همان لحظه پیرزنی روی ویلچر همراه با

جوانی چاق وارد اتاق شدند. آقای فرانچسکو سریعا معرفی کرد:

"مادرم ایسیا ماندا هستند. و ایشان آدمز گارسیا!"

همه به طرف آنها رفتند تا سلام علیکی کنند و با هم آشنا شوند.

خانم ماندا گفت:

"سلام ای جوانان ایرانی! خوشا به سعادت شما که برای اهداف خیر به اینجا آمدید"

او زبان فارسی را طوری صحبت می کرد که گویا زبان مادری اش است!
در همان لحظه شخصی که هم سن و سال آقای فرانچسکو بود داخل شد و با صدای
نسبتا بلندی گفت:

"سلام به جوانان ایرانی!"

آقای فرانچسکو گفت:

"دیگو گارسیا! همکار و دوست من"

دختر جوانی هم همراه با او وارد شد. این بار کتی گفت:

"مونیکا نورا! نامزد آدمز گارسیا!"

سینا گفت:

"چقدر زیاده! یادم می ره کدوم کدومه!"

کتی با آرنجش با پهلوی سینا کوبید و گفت:

"بس کن!"

آنها ابتدا در خانه گشتی زدند و اتاق هایشان را مشخص کردند. هاردی ، آرمین و
سینا در یک اتاق بودند ، شیلا ، شیما و کتی در یک اتاق و علی و عماد و احسان در
یک اتاق. آریا هم درخواست کرده بود که اتاقی جدا به او بدهند. آنها در حال
گشتن در قصر آل سانچز بودند. یک به یک اتاق ها را وارنداز می کردند. شیما
در یکی از اتاق ها را باز کرد ، ناگهان کنترل تلویزیونی به طرف او پرت شد و صدای
آدمز گارسیا آمد که می گفت:

"دختر خجالت نمی کشی دارم لباسمو عوض می کنم لااقل در میزدی!"

شیما که به شدت سرخ شده بود و خجالت می کشید گفت:

"ببخشید...!!!.. از قصد نبود"

کلی خندیدیم! حتی شیلا هم می خندید. در نتیجه شیما از خجالت کم کم آب می شد!

آنها پس از صرف شام در سالنی وسیع و بزرگ مشغول صحبت شدند. ولی بحث اصلی و اساسی آنها راس ساعت نه شب برگزار می شد. آدمز گارسیا و نامزدش در اتاق خودشان بودند در حالی که شیما برای صحبت با لوییس به باغ رفته بودند. سینا از این ناراحت بود که شیلا باید خواهرش را در همه چیز دخالت دهد. حالا هم معلوم نبود او را لوییس در مورد چه موضوعی صحبت می کنند!

چندی گذشت و ناگهان شیما با صورتی حراسان و رنگ پریده به سالن مزبور آمد و به شدت نفس نفس می زد! شیلا با سرعت به طرف او رفت و فریاد زد:

"چی شده؟"

هیچکس جرات نمی کرد حتی از سرجایش بلند شود زیرا حالت شیما واقعا ترسناک به نظر می رسید.

شیلا با صدای بلند گفت:

"کی بود؟"

شیما گفت:

"نمی... نمی دونم! صورتش را باندیچی کرده بود! لاغر ب... بود. قد بلند... بلندی داشت. و یک... یک"

شیلا گفت:

"یک چی؟"

شیما با صدای لرزان گفت:

"یک تبر به دست داشت. او... او می خواست مرا دو نصف کند!"

همه مات و مبهوت به هم خیره شده بودند و هیچکدام حرفی نمی زدند. شیلا گفت:

"پس لوییس کجاست؟"

در همان لحظه لوییس سر رسید و به طرف شیما رفت و گفت:

"چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟"

احسان دخالت کرد و گفت:

"چند نفر اینجا نیستند؟"

فرانچسکو سانچز سریعا گفت:

"ابتدا شیما ، لوییس ، آدمز و نامزدش ولی الان ده دقیقه هست که گئیکا همراه آیتا همسرم به آشپزخانه رفتند!"

سپس ادامه داد:

"پسرم دلیل این سوال هایت چیست؟"

احسان سریعا کیف پولی اش را در آورد و گفت:

"من یک کاراگاه هستم قربان!"

سپس رو به شیلا کرد و گفت:

"وقتی حالش جا اومد ازش بازجویی می کنیم! الان باید همه با اینجا بیان"

و بالحن سرکوب کننده ادامه داد:

"مخصوصا تو لوییس سانچز"

این حرف ها و حالات باعث شد سینا حادثه ی دیشبش در مخفیگاه را به یاد بیاورد.

بنابراین احسان را به گوشه ای برد و کل ماجرا را تعریف کرد. احسان گفت:

"سینا من به این جور مسائل آشنایی دارم پس باید بگم که نصف احتمال را به این میدم که کل این ماجرا ها اتفاقی بوده! منظورم اینه که تو این طور فکر کردی چون

از انباری که تاریک بوده برگشتی به جای نورانی جسم سیاه را دیدی. تازه خودت

هم که میگی به وضوح ندیدیش "

سینا در حالی که سرش را می خاراند گفت:

"شاید هم حق با تو باشد احسان "

احسان دستی به شانه ی سینا زد و گفت:

"می خوام من و تو دو دوست جدایی ناپذیر باشیم باشد؟"

سینا دست او را فشرد و گفت:

"عالیه."

در همان لحظه شیلا به آن دو نزدیک شد و گفت:

"احسان تو به همین سادگی با چنین آدمی دوستی کردی؟ امکان داره همین شخص

قاتل آقای شفیعی باشه!"

سینا با عصبانیت فریاد زد:

"نه! نیستم"

این حرف که با صدای فوق العاده بلندی زده شد باعث ایجاد شوکی بین افراد

حاضر در مهمانی شد. همه ساکت شدند و با تعجب به سینا خیره شده بودند. سینا

اندکی صبر کرد و سپس گفت:

"شیلا..... خواهی دید!"

این را گفت و سالن پذیرایی را به طرف حمام ترک کرد. هدف او آرام کردن

اعصابش بود. وقتی سینا رفت ، احسان رو به شیلا کرد و با لحنی سرکوب کننده

گفت:

"کارت خیلی زشت بود!"

در همان لحظه چراغ های قصر خاموش شد. همه ترسیده بودند. دختر ها جیغ می کشیدند و هرکسی به یک طرف می گریخت و گاهی به هم اصابت می کردند. طولی نکشید که چراغ ها روشن شد. احسان به آرامی گفت:

"از جاهاتون حرکت نکنید! دارن با اعصاب ما بازی می کنند!"

در همان لحظه سینا وحشت زده از به سالن پذیرایی برگشت و گفت:

"چی شده احسان؟"

احسان در حالی که به فکر عمیقی فرو رفته بود گفت:

"فکر کنم کار همان کسی بود که به شیما حمله کرده بود"

سینا به آرامی گفت:

"این را جلوی در حمام پیدا کردم"

سپس پاکت نامه ی همیشگی که جلوی مخفیگاهشان پیدا می شد را به احسان نشان داد. شیلا فریاد کشید:

"قاتل!"

احسان گفت:

"چی؟"

شیلا گفت:

"وقتی داشتیم پرونده ی قتل آقای شفیع را بررسی می کردیم یکی از این ها آمد که حاوی یک ویدئو بود و قتل یک نفر به به صحنه کشیده بود."

احسان سریعا پاکت را باز کرد و گفت:

"یک نامه و یک فیلم ویدئو!"

سپس نامه را در آورده و خواند:

سلام سلام دوستان خوبم....
و این بار فیلمی قشنگ و دیدنی به نام
موش مرده

احسان زیرلب گفت:

"منظورش از موش مرده کیه؟"

شیلا به آرامی گفت:

"نمی دونم! بزار ببینیم!"

سپس رو به گشیکا کرد و گفت:

"ویدئویی که در همین سالن هست را روشن کن!"

فیلم در همان لحظه شروع شد. فقط سی ثانیه بود! گویا دوربین مخفی بود که از خانه فیلمبرداری می کرد. و بدون هیچگونه حرکتی فیلم به پایان رسید. همه تعجب کردند ولی حتما اشتباهی رخ داده بود. فرانچسکو سانچز به کتی گفت:

"واقعا افتضاح شد! انجمن ما به انجمن قتل ها و آدم کش های بی رحم داره تبدیل میشه! آبرومون رفت!"

آدمز گارسیا گفت:

"نه عمو جان! ناراحت نباش حل میشه!"

در همان لحظه صدای جووانا آمد که می گفت:

"پدر! کولر راه روی عمومی طبقه ی دو خراب شده!"

آقای فرانچسکو گفت:

"آدمز این حرفه ی خودت هست! فردا درستش کن!"

آدمز گفت:

"چشم!"

در همان لحظه فرانچسکو سانچز به با کتی صحبت آرامی کرد. کتی رو به سینا کرد و گفت:

"ضروری می بینیم که این مهمانی را به روزی دیگر موکول کنیم!"

سینا به تعجب گفت:

"ولی چرا؟"

کتی لانگ گفت:

"این مهمانی نیاز به امنیت زیادی دارد و ما فقط دو کاراگاه با خودمان آورده ایم! این اجازه می دهد که آن قاتل به راحتی در این قصر راه برود و آدم بکشد و معلوم نیست چه کسی را!"

سینا که راضی شده بود گفت:

"درسته! پس با همگی آماده ی رفتن می شویم!"

آقای فرانچسکو سانچز جلو آمده و گفت:

"دون سینا! واقعا این امر باعث شرمندگی ما شد! امیدوارم هرچه زودتر بتوانیم این اجتماع را راه بیندازیم! واقعا باید ما را ببخشید!"

آرمین به جای سینا جواب داد:

"نه نیازی نیست قربان! این اتفاقات در زندگی زیاد است و ما شرایط شما را درک می کنیم!"

آقای فرانچسکو با خوشحالی گفت:

"شما جوانان ایرانی واقعا مرا به زندگی کردن امیدوار می کنید!"



ساعت دو نیمه شب بود. سینا و دوستانش کنار دروازه ی شهر ایستاده بودند. جایی که باید از شیلا و خواهرش ، آریا و کتی جدا می شدند و هر کدام به منزل خود می رفتند. قبل از این که هر کسی با ماشین هایی که برایشان آماده کرده بودند به خانه ی خودشان بروند شیلا رو به سینا کرد و گفت:

"می تونم یک لحظه خصوصی باهات صحبت کنم؟"

سینا گفت:

"بله!"

سپس به گوشه ای رفتند. شیلا بدون مقدمه گفت:

"سینا باید بهت بگم که من از این به بعد با پسران هرز یا بهتر بگم قلعه سبز کار

می کنم!"

سینا گفت:

"بله! خبر دارم. ولی این قاعده سبز که گفتی چیه؟"

شیلا گفت:

"اسم جدید گروه است. گروه ما الان...."

سینا گفت:

"می دونم!"

شیلا با حالت تمسخر آمیزی گفت:

"سینا ، با بهتره بگم نواده ی ققنوس...."

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! شیلا می دانست که او از نواده های ققنوس است. این امر دلیل همکاری او با آریا را واضح می کرد. سینا در یک لحظه به خود لرزید و سریعاً دستش را بر روی نورماسی اش برد ، چون فکر می کرد در هر لحظه شیلا به او حمله می کند. ولی چنین اتفاقی نیافتاد. شیلا ادامه داد:

"الان وقتش نیست سینا پس نترس و دستت رو از روی نورماسی ات بردار! ولی

مطمئن باش ، وقتش به زودی می رسه! پس آماده شکست باش"

این را گفت و سریعاً آنجا را ترک کرد. سینا سر جایش ایستاده بود و حرکت نمی کرد. آرمین به طرف او آمد و گفت:

"چی شده سینا؟"

سینا گفت:

"شیلا می دونه که..."

آرمین با صدای بلندی گفت:

"چی می دونه؟"

"این که من نواده ققنوسم!"

این را به آرامی بسیار زیادی گفت ولی احسان سریعاً به طرف او برگشت و نگاه اسرار آمیزی نیز به شیلا انداخت.

سینا با آرامی گفت:

"سریعاً مرا به خانه برسان! به استراحت نیاز دارم!"

آرمین گفت:

"هرطور دوست داری!"

پایان فصل بیست و دوم